

سه خاطره پیرامون قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲

در آغاز دهه ۴۰، رژیم پهلوی به توهم اینکه بر بستری از آرامش اجتماعی تکیه دارد، تصور می‌کرد به پشتوانه حمایت‌های امریکا و غرب و با انجام پاره‌ای اقدامات فریبنده برای همیشه فضای رشد جنبش‌های سیاسی را مسدود و جامعه را با امیال خود هماهنگ خواهد ساخت. سرکوبی جنبش ملی نفت، ناامیدی نیروهای به ظاهر ملی از تغییر رژیم، تحکیم سیاست‌های پلیسی و خروج کامل نیروهای مبارز از صحنه سیاسی و از همه مهم‌تر درگذشت بزرگ مرجع تقلید، مرحوم آیت‌الله بروجردی که نقطه قوت مرجعیت در ایران تلقی می‌گردید، همه و همه نشان می‌داد که رژیم پهلوی با دست زدن به یک سلسله اصلاحات اجتماعی و اقتصادی، فضای جامعه علی‌الخصوص جمعیت روستایی ایران که اکثریت مردم را تشکیل می‌دادند، با خود همراه و از این طریق نه تنها بر کدورت‌های مربوط به کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۳۲ فائق خواهد آمد، بلکه فضا را برای رشد نیروهای انقلابی خواهد بست.

اصلاحات ارضی و انقلاب سفید که عمده‌ترین سیاست‌های به ظاهر توسعه‌ای رژیم شاه در این دوران تلقی می‌شد، از ابتدا با چنین پندارهایی جامه عمل پوشید تا از این طریق حجم بزرگی از جمعیت

دهقانی و کارگران غیر ماهر شهری از بدنه جنبش‌های اجتماعی خارج و عمه رژیم شاه گردند.

وقتی زمزمه اصلاحات ارضی و انقلاب سفید مطرح شد، حتی گروه‌های به ظاهر مبارز چپ و راست نیز باورشان گردید که نظام استبدادی سلطنتی به عقل آمده و راه برای توسعه سیاسی، اقتصادی و فرهنگی کشور باز شده است و این اصلاحات تنها راه نجات کشور می‌باشد. خطر جنگ‌های پارتیزانی و انقلابی از پایین فروکش کرد. نیروهای چپ و راست در دام فریب سیاست‌های اصلاحات ارضی و انقلاب سفید شاه افتادند و این اقدام را یک ضرورت اجتماعی برای گذار از یک جامعه عقب‌افتاده فئودالی به یک جامعه پیشرفته صنعتی ضروری دیدند.

محمدرضا شاه سرمست از غرور به توهم اینکه رضا شاه ثانی است از همان موضع به سراغ اعتقادات مردم رفت و با طرح لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی به فکر حذف اعتقادات دینی در سنت‌های جاری جامعه افتاد و این دقیقاً همان خطایی بود که نباید مرتکب می‌شد. رژیم شاه به تصور اینکه با رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی دیگر رهبری پر قدرتی وجود ندارد که بتواند نظام متکثر حوزه‌های دینی را به صورت یکپارچه هدایت نماید، به چنین کار احمقانه‌ای دست زد.

در چنین شرایطی از یأس و ناامیدی و وارفتگی نیروهای سیاسی بود که ناگهان چهره‌ای در صحنه سیاسی ایران ظهور کرد که از آن تاریخ دیگر هیچ‌گاه نام و یاد او از زبان ملت ایران و کابوس اقتدار او از سر نظام شاهنشاهی خارج نشد.

امام خمینی ضربه را به نقطه به ظاهر قوت سیاست‌های اصلاحات ارضی و انقلاب سفید وارد کرد. سیاست‌هایی که حتی نیروهای چپ و راست مبارز نیز باور کرده بودند تنها راه نجات ایران از عقب‌ماندگی است و شاه تنها رهبر کاریز ماتیکی هست که می‌تواند شرایط گذار ایران را از یک نظام عقب‌مانده فئودالی به یک نظام مترقی فراهم کند.

رژیم شاهنشاهی خیلی زود ماهیت دروغین اصلاحات را بر ملا ساخت. به تعبیر امام:

به اسم پرهیاهو و جار و جنجال انقلاب سفید که در طلیعه آن قتل عام ۱۵ خرداد واقع شد، باید ملت ایران عقب بماند و فرهنگ قرآن و اسلام مهجور و قوانین نقض شود و فساد و فحشا تا اعماق این ماتم‌سرا که اسمش ایران است کشیده شود تا استعمار نو با خیال راحت به چپاولگری خود ادامه دهد.^۱

اینها ثمره شوم انقلاب خونین و استعماری است که با تبلیغات و عوام‌فریبی‌ها می‌خواستند آن را به انقلاب سفید ملقب سازند و آن را انقلاب شاه و ملت بنامند. اما این چه انقلابی بود که ملت را برنتابید و خون هزاران تن از مردم مسلمان ایران را بر زمین ریخت.

سیل خونی که در ۱۵ خرداد سال ۴۲ جاری شد، سال‌ها فریب و نیرنگ نظام شاهنشاهی را از هم گسیخت و چون سیلی خروشان پایه‌های نظام را متزلزل ساخت.

عظمت قیام ۱۵ خرداد به عنوان مقدمه‌ای بر انقلاب اسلامی هنوز آن‌گونه که باید برای جامعه ایران به درستی تبیین نگردیده است. سیطره تاریخ‌نگاری رسمی در دوران پهلوی بر مراکز علمی و پژوهشی و باقی بودن آثار این تاریخ‌نگاری تا به امروز فرصت‌های بسیاری را از تاریخ‌نگاران حقیقت‌جو - برای پژوهش پیرامون آثار قیام ۱۵ خرداد بر تحولات سیاسی-اجتماعی دوران معاصر - گرفت و هنوز هم پافشاری‌هایی که بر اذهان تاریخ‌نگاری جدید ایران وارد می‌کنند، مانعی بزرگ برای روشن شدن بخش‌های ناگفته تاریخ دوران معاصر می‌باشند.

از جمله منابعی که می‌تواند به عنوان متون دست اول روایت‌های تاریخی این دوران، محل رجوع اهل پژوهش باشد، خاطرات کسانی است که خود مستقیماً در صحنه‌های این واقعه حضور داشته و از نزدیک شاهد پاره‌ای از رخدادها بودند. آنچه در پی این مقدمه خواهد آمد خاطرات ناگفته‌ای از وجوه متفاوت تأثیرات قیام ۱۵ خرداد و رهبری امام خمینی در بیداری نسل‌هایی است که رژیم شاه تصور می‌کرد با اجرای برنامه‌هایی چون اصلاحات ارضی و انقلاب سفید حداقل این نسل را از صحنه جنبش‌های ضد سلطنتی خارج خواهد کرد. اما همه این پندارها سرابی بیش نبود.

امام خمینی در ۱۵ خرداد سال ۴۲ دقیقاً همان نیروهایی را به صحنه آورد که رژیم شاه هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد با آنها در میدان مبارزه روبه‌رو شود. قیام دهقانان ورامین در حمایت از امام خمینی (ره) و گسترش دامنه اعتراضات قشرهای محروم اجتماعی در سراسر ایران نسبت به عکس‌العمل رژیم پهلوی در دستگیری امام خمینی در سال ۴۲ اثبات کرد که هیچ‌گاه نیروهای به ظاهر مبارز چپ و راست ارزیابی دقیقی از توانایی‌ها و عمق اعتقادات ملت ایران نداشته و ندارند.

آنچه خواهد آمد، بخش ناچیزی از حماسه‌های ناگفته ۱۵ خرداد از زبان مردمی است که خود در صحنه حضور داشته و رنج زندان و شکنجه را تحمل کردند. آنهایی که تصور می‌کنند روایت‌های اصیل تاریخ هر ملت را باید از زبان تحلیل‌گرانی شنید که خود هیچ‌گاه در صحنه‌های اجتماعی حضور نداشته و تاریخ را از لابه‌لای کتاب‌ها یا تجزیه و تحلیل‌های ذهنی، تئوری‌ها و شبه تئوری‌های به ظاهر علمی نگاه می‌کنند،

سخت در اشتباه‌اند.

تاریخ معاصر ایران گواه صادقی است که مورخان رسمی در تاریخ‌نگاری دوران معاصر هیچ‌گاه تحولات اجتماعی را از چشم‌انداز باورهای ملتی که این تحولات را ایجاد کرد، مورد بررسی قرار ندادند. تفاوت نقل قول‌های رسمی تاریخ، با آنچه در دیده‌ها و شنیده‌های مردم هست، نشان می‌دهد که تاریخ‌نگاری معاصر ایران فاصله زیادی با تاریخ حقیقی این ملت دارد.

فصلنامه ۱۵ خرداد در دفاع از تاریخ‌نگاری علمی و حقیقی ملت ایران از تمامی کسانی که حقایق یا اسنادی از تاریخ مبارزات یکصد ساله اخیر مردم ایران در اختیار دارند، دعوت می‌نماید به منظور ساختار شکنی تاریخ‌نگاری رسمی دوران معاصر، ما را در این مهم یاری دهند.



◆ چه کسی می‌دانست فردا سیل خون جاری خواهد شد!؟

حجت‌الاسلام ساجدی^۱: در شب نیمه خرداد ۴۲ که از رادیو خبر دستگیری و تبعید امام به شیراز رسید شیراز مثل بسیاری از شهرهای کشور در شور و غلغله فوق‌العاده افتاد. بعد از انجام فریضه مغرب و عشا خبر رسید که عموم علما و مردم به مسجد جامع عتیق شیراز که ستاد مبارزه با نظام شاهنشاهی بود و هر هفته علما و روحانیین در آنجا برای پیشبرد اهداف نهضت، کنکاش و تبادل افکار جمع می‌شدند، رفته و در آنجا جمع شده‌اند. گفتند شما نیز با رفقا شرکت کنید. بلافاصله با رفقای مسجد ساجدین حرکت کردیم و وقتی به مسجد جامع رسیدیم که آیت‌الله حاج سید عبدالحسین دستغیب منبر بودند. تا وارد شدیم از روی منبر فرمودند خوب شد آقای حاج سید حسین ساجدی تشریف آوردند. بفرمایید منبر و بلافاصله از منبر پایین آمدند. در عرض راه از آیت‌الله شیخ ابوالحسن حدائق که سر راه بودند، پرسیدم امر مسلم است

۱. مرحوم حجت‌الاسلام حاج سید حسین ساجدی، امام جماعت مسجد ساجدین و رئیس سابق سازمان تبلیغات اسلامی شیراز بوده است.

آقا را گرفتند؟ فرمودند بلی و آیت‌الله شیخ بهاء‌الدین محلاتی دستور تعطیلی عمومی و بازار را دادند. فردا همه در مسجد نو مجتمع شوند.

وقتی به منبر رفتم چنان حال انقلاب روحی به من دست داد که از خود بی‌خود شده و سخنان انقلابی آتشینی ایراد نمودم که همان شب از وسط مجلس فریاد مرده باد پهلوی بلند شد.

در اینجا فرانهایی از سخنانم را جهت ثبت در تاریخ می‌نگارم:

۱. طبق اصل دوم متمم قانون اساسی، مذهب رسمی ایران مذهب جعفری شیعه دوازده امامی است که در زمان غیبت، به فرمان امام علیه السلام حوادث واقعه به علما و مراجع تقلید ارجاع شده و همه باید از ایشان تبعیت نمایند حتی شاه.

۲. طبق قانون اساسی مشروطه شخص شاه باید مسلمان و پیرو مذهب جعفری باشد و از مراجع تقلید نماید.

۳. به حکم لا تتخذوا الیهود والنصارى اولیاء^۱، پیروان قرآن و مسلمانان جهان نباید خواسته و دستورات کفار (یهود و نصارا) را که دشمن اسلام و مسلمین هستند، پذیرا شوند. آنها می‌خواهند اسلام را ریشه کن کنند و علما و مراجع ریشه و بنیاد اسلامند. کندن و از بین بردن آنها مترادف با از بین بردن اسلام است.

۴. اگر از دربار پاپ و تبلیغات مسیحی می‌آیند در شیراز بیمارستان مرسلین تأسیس می‌کنند و مبلغ و دکتر می‌فرستند و در قریه کلات شیراز (بیلاق شیراز) کلیسا می‌سازند و مبلغ می‌فرستند چه غرضی دارند؟ آیا آرزوی ایشان جز این است که مسلمانان را مسیحی کنند؟ از خواندن انجیل به گوش بیماران بستری، غیر از این تصور باطل چه قصدی دارند؟ چگونه اولیای امور این چنین دستورات رئیس جمهور امریکا که یهودی یا نصرانی است را نسبت به مرجع عالی‌قدر و امام مسلمین عملی می‌کنند.

۱. قرآن، ۵ / ۵۱.



۵. سال‌ها بریتانیای کبیر (انگلستان) بر کشور هندوستان حکمرانی می‌کرد و هندوستان را مستعمره خود کرده بود و جرأت جسارت به مقدسات دینی هیچ‌یک از مذاهب مختلفه نمی‌کرد و جریحه‌دار کردن احساسات دینی را خلاف سیاست دولت خود می‌شمرد.
۶. دولتی که می‌خواهد بر این کشور اسلامی شیعه ایران حکومت کند و سلطنت نماید، چگونه می‌تواند به خود این جرأت و جسارت را بدهد که در رادیو با کمال وقاحت بگوید ما به خانه امام خمینی حمله کردیم و ایشان را گرفتیم و از مملکت تبعید کردیم؟ آیا نمی‌داند با این اقدام یک مملکت آرام را به حمام خون تبدیل می‌کند؟
۷. توهین به عالی‌ترین مظاهر دینی برای مردم یک کشور شیعه قابل تحمل نیست. مردم موحد ایران مراجع و رهبران مذهبی را عالی‌ترین مظاهر دینی خود می‌دانند زیرا خدا که مرئی و دیدنی نیست، پیغمبر هم که ظاهراً از دنیا رفته و امام زمان هم که در پس پرده غیبت است، دیده نمی‌شود. پس آیات عظام و مراجع دینی به عنوان زمامدار دین مردم، عالی‌ترین و بارزترین مظاهر دینی هستند. با این وصف چگونه شما جرأت چنین جسارتی به ایشان کردید؟

۸. سعدی علیه الرحمه می‌گوید: سه چیز بی سه چیز پایدار نماند: ۱. ملک بی سیاست ۲. مال بی تجارت ۳. علم بی بحث. اگر دولت سیاست داشت باید با مردمی که می‌خواهد بر ایشان حکومت کند، با افکار و احساسات دینی این مردم همگام می‌شد و آنان را با آزار و اذیت روحانین تحریک به شورش و انتقام نمی‌کرد که دنیا بقی مع الکفر و لا بقی مع الظلم.

۹. به فرموده حضرت آیت‌الله حاج شیخ بهاء‌الدین محلاتی فردا تعطیل عمومی اعلام شده و همگی مردم و روحانین در مسجد نو حاضر شوند و با کمال نظم و انضباط خواسته خود را بخواهند.

۱۰. من وصیتنامه خود را به خانواده دادم و آمدم که برنگردم، اگر خدای نکرده مویی از سر امام خمینی کم شود با ناخن و چنگال جگرشان را در می‌آوریم و تخت و تاجشان را سرنگون می‌کنیم. همه روحانین و مردم شاهدند که گفتیم و از پا ننشستیم تا به گفته خود جامه عمل پوشانیدیم. من خودم از رادیو این خبر را نشنیدم، خدا کند این خبر درست نباشد و الا فردا سیل خون در این کشور جاری می‌شود.

در پایان، مجلس با ابراز احساسات دینی نسبت به امام خمینی و اظهار انزجار از دولت و مجلس پایان یافت. متأسفانه نیمه‌شب همان شب به خانه آیت‌الله محلاتی ریختند خود و فرزندشان حجت‌الاسلام شیخ مجدالدین محلاتی را گرفتند و به تهران بردند و نیز به منزل آیت‌الله حاج سید عبدالحسین دستغیب نیمه‌شب ریختند و عده‌ای را مضروب و مجروح ساختند و ایشان را نیافتند تا روزهای بعد گرفتند و به تهران تبعید کردند و خود اینجانب را که فردا هم در مسجد جامع منبر رفتم و جریان را به اطلاع مردم رساندم و شاهد آوردن جنازه شهدایی بودیم که در خیابان‌ها توسط دستگاه جبار به مسلسل بسته بودند و با مردم که بر سر و سینه می‌زدند اشک می‌ریختیم. بعد از ظهر آن روز بنده را هم گرفتند و به زندان شهربانی بردند. بعد از دو ماه محرم و صفر به دادگاه نظامی زمان جنگ دادند و دادستان نظامی تقاضای اعدام برای من کرد و گفت روحانین از همه بلاد متحد گشته و تصمیم کودتا علیه رژیم داشتند و الا از کجا می‌دانستند که فردا سیل خون جاری می‌شود.

◆ ... پیراهن خود را درآورد و گفت مرا بزنید!

رجبعلی رضایی^۱: حدود ۳ بعد از ظهر روز ۱۵ خرداد خبر منتشر شد که حضرت آیت‌الله خمینی دامت برکاته را دستگیر کرده‌اند. جمعیت از پیشوا به سوی ورامین حرکت کرد و حدود چهار بعد از ظهر تقریباً جمعیت پیشوا به اول شهرستان ورامین وارد شدند و جمعیت ورامین به آنها پی در پی ملحق شد و نزدیک مسجد خاتم‌الانبیاء ورامین کمی توقف کردند، برای پیوستن مردم و مرتباً جمعیت افزوده می‌شد. تا ابتدای پل کارخانه قند ورامین کثرت جمعیت خیلی زیاد شد. مرتباً به جمعیت اضافه می‌شد تا موسی‌آباد ورامین باز کمی توقف کردند.

در مسیر مرتباً از قراء اطراف، مردم می‌آمدند تا اینکه نرسیده به پل باقرآباد ورامین مرتب در مسیر خبر می‌آمد که ارتش برای جلوگیری می‌آید. مردم اعتنا نمی‌کردند تا اینکه ماشین‌های ارتشی نزدیک یک مزرعه که به نام آقای حسین نوع‌پرور بود رسید و یک قنات کهنه‌ای هم

آنجا بود. بدون اینکه به مردم اخطار متفرق شدن بدهند، سنگر گرفتند و مردم را به رگبار مسلسل بستند. از جمله مشاهدات عینی بنده این بود که یک جوان پیراهن و حتی زیرپیراهن خود را در آورد و جلو رفت و گفت بزنید و اول کسی را که زدند ایشان بود و پس از کشتن او عده کثیری از مردم متفرق شدند و پناهنده به یک مزرعه گندم شدند که اگر آن مزرعه نبود خیلی از مردم کشته شده بودند و در اثر کثرت جمعیت عده‌ای که عقب‌سر جمعیت بودند با مشاهده اوضاع و



۱. از اهالی پیشوای ورامین.

احوال جلو، برگشتند. تیراندازی تا حدود نماز مغرب و عشا ادامه داشت و موج تیر در هوا مرتب به چشم می‌خورد و پس از متفرق کردن مردم، عده‌ای را دستگیر و کشته‌شدگان و زخمی‌ها را در ماشین‌های ارتشی ریختند و بردند.

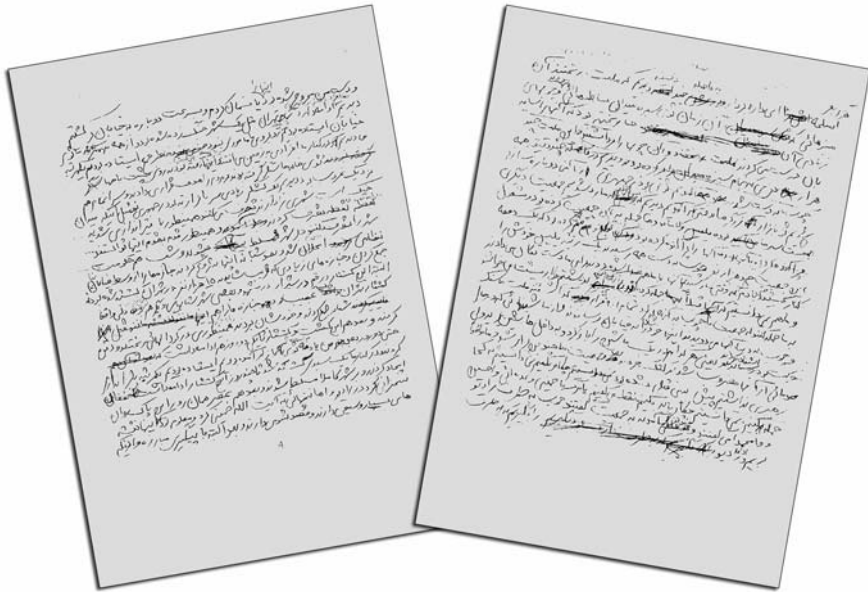
◆ مردم، مرجع تقلیدتان را گرفتند

یک شاهد عینی^۱: در همین روزها بود که حضرت آیت‌الله خمینی یک سخنرانی داغ و بی‌سابقه و عجیب در مدرسه فیضیه ایراد کردند و در آن سخنرانی خود شاه را که تا آن زمان کسی جرأت نداشت اسمی از او ببرد (و اگر هم کسی می‌خواست چیزی بگه همیشه به نام دولت و هیأت حاکمه و نخست وزیر مطرح می‌کرد) ایشان در آن سخنرانی بود که شخص شاه را مخاطب قرار دادند و راجع به جنایتی که در مدرسه فیضیه کرده بود، او را مورد مؤاخذه قرار دادند. وقتی در آن سخنرانی گفتند کاری نکن که از این مملکت بیرونت کنیم، این موضوع واقعا به نظر بعضی‌ها یک موضوع افسانه‌ای و غیر ممکن می‌آمد ولی دیدیم به حول و قوه خدا این کار پس از پانزده سال عملی شد و در همان سخنرانی بود که گفتند: کاری نکن که مثل پدرت روزی که بیرون می‌روی همه خوشحالی کنند و جشن بگیرند و دیدیم موضوع همین جور شد.

در روز ۱۱ محرم یعنی روز ۱۴ خرداد، کاملا دستگاه‌های دولتی خودشان را مجهز و آماده کرده بودند برای یک سرکوبی همگانی و از همه مهم‌تر برای دستگیری آیت‌الله خمینی که یک کار بی‌سابقه‌ای بود و کمتر سابقه داشت که دست تجاوز به سوی مرجعی دراز بشه آن هم بزرگ‌ترین مرجع تقلید زمان و در همان شب آنها شبانه رفته بودند منزل آیت‌الله خمینی و ایشان را دستگیر کرده بودند.

۱. این خاطره توسط یکی از مبارزان تهران بدون ذکر نام بیان شده است.

به یاد دارم صبح دوازدهم بود که به اتفاق دوستان مانند همه روزها به مجلسی که از طرف انصارالحسین برگزار می‌شد، رفتیم و جناب آقای وحید خراسانی^۱ منبر می‌رفتند. آن روز ما رفتیم نشستیم و دیدیم آقای وحید تشریف نیاوردند و دیدیم جلسه را زود تعطیل کردند. وضع مجلس گویا غیر عادی بود. ما آمدیم بیرون دیدیم کوچه و خیابان خبری نیست. البته صبح ۱۵ خرداد بود آمدیم توی بازار دیدیم زمزمه‌هایی هست.



بعضی، از گوشه و کنار ما را صدا کردند گفتند یک خبری شنیدیم گفتم: خبر چیه؟ گفتند: شنیدیم که حضرت آیت‌الله خمینی را دیشب دستگیر کردند. من از نفر اول و دوم که شنیدیم اصلاً باور نکردم و گفتم نه دروغ، مگه، می‌شه یک همچین چیزی؟ مگه می‌تونه کسی مرجع تقلید را بگیرد؟ همچین چیزی نمی‌شه وقتی که توی بازار آمدیم کم‌کم دیدیم که بله مطلب درست است. روز دوازدهم محرم بود که جمعیت زیادی توی بازار آمده بود برای اینکه در آن

۱. آیت‌الله وحید خراسانی، از مراجع تقلید قم.

روز هیأت‌ها می‌آمدند. عده‌ای هم بدون اینکه از قضیه اطلاع داشته باشند مغازه‌ها را باز کردند. ما توی بازار بودیم تقریباً در همین انتهای بازار آهنگرها که دو نفر آمدند و فریاد زدند که چرا دکان‌ها را باز کردید، ببندین، آقا مرجع تقلید را گرفتند. آیت‌الله خمینی را گرفتند. مغازه‌ها شروع کردن به بستن و عده‌ای پرچم‌های سیاهی که در مغازه‌ها بود به دست گرفتند و راه افتادند توی بازار، ما هم با همان جمعیت چند نفری، هفت هشت نفر بودیم، شروع به فریاد زدن و شعار دادن کردیم که مردم مرجع تقلید را گرفتند، مرجع تقلید را گرفتند و شما مشغول کسب و کار هستید.

به سرعت زیادی مغازه‌ها تعطیل شد و ما تا چهارسو بزرگ و چهارسو کوچک آمدیم. دم چهارسو بزرگ یک دکه پلیس بود. پاسگاهی بود که عده زیادی افسر و پاسبان آنجا بودند. به قدری قضیه شدید بود و مردم فریاد می‌زدند که اینها عکس‌العملی نشان ندادند، رفتند توی دکه نشستند و در را بستند و یادم من خودم با چند نفر درست نزدیک اینها رفته بودیم و مشت‌ها را گره کرده بودیم به طرف اینها و فریاد می‌زدیم یا مرگ یا خمینی، یا مرگ یا خمینی و اینها کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. از آنجا حرکت کردیم به بازار کفاش‌ها. توی بازار کفاش‌ها هم یکی پس از دیگری می‌رفتیم بین جمعیت و صحبت می‌کردیم و به اطلاع مردم می‌رساندیم و مردم وقتی می‌فهمیدند شیون می‌کردند و ناراحت می‌شدند و به ما می‌پیوستند و وقتی که وارد سبزه میدان شدیم جمعیت گفتند که امروز روزی نیست که ما بخواهیم نظم و آرامش را حفظ کنیم. امروز روزی نیست که ما بخواهیم ملاحظه بکنیم.

هر کس هر چیزی می‌تواند دستش بگیرد هر کس هر اسلحه‌ای دارد، بردارد و به فاصله چند دقیقه دیدیم که ملت ریختند آن میزهایی که آن زمان توی سبزه میدان بود و چوب‌های زیادی آنجا ریخته بود که از آنها سایه‌بان درست می‌کردند، ملت ریختند و آن چوب‌ها را برداشتند و این ملت چند هزار نفری که تمام سبزه میدان را پر کرده بودند. دیدیم در فاصله چند دقیقه همه چوب به دست شدند.

آمدیم توی بوذرجمهری از آنجا دوباره سرازیر شدیم تو بازار زرگرها وقتی که آمدیم

دیدیم که پس از اینکه ما رد شدیم جمعیت دیگری پشت سر ما بوده، پلیس و کماندوها حمله به آن جمعیت کرده بود و مشغول پراکنده کردن آنها بودند. آنها را قلع و قمع کرده بود که یک دفعه این جمعیت چند هزار نفر چوب به دست همه رسیدند یک مرتبه پلیس خودش را کنار کشید و حتی یادم که وقتی ما رسیدیم آنها با ما هم‌صدا شده بودند، برای ما دست تکان می‌دادند و ما هم نمی‌دانستیم که آنها قبلاً حمله کرده‌اند. از کنار آنها گذشتیم ولی از پشت می‌خواستند به ما حمله کنند که جمعیت با چوب به آنها حمله کرد تمام آنها پا به فرار گذاشتند. ملت با سنگ و چوب دنبال آنها می‌دویدند. اینها خودشان را به خیابان رساندند و از ماشین‌هایی که در حال حرکت بود استفاده کردند یعنی هر کدام در یک ماشین را باز کرد و به داخل ماشین پرید، ولی عده‌ای از آنها مضروب شدند کتک خوردند و جمعیت ما چندین برابر شد و ما واقعا رهبری نداشتیم.

پیش‌بینی قبلی نشده بود و نمی‌دانستیم چه کار بکنیم. نمی‌دانستیم به کجا حمله کنیم فقط می‌گفتیم یا مرگ یا خمینی و عده‌ای وا حسین و وا محمدا می‌گفتند و چند نفر آمدند به جمعیت گفتند خوب به طرف رادیو برویم و اداره رادیو را بگیریم که طرف میدان ارک بود. همگی به طرف اداره رادیو رفتیم. وقتی که به اداره رادیو رسیدیم مردم حمله کردند عده‌ای داخل اداره رادیو رفتند عده‌ای بیرون و ما دم در بودیم که دیدیم صدای آژیر ماشین‌های پلیس و کماندو بلند شد تا به پشت سرمان نگاه کردیم دیدیم از همه طرف ما را محاصره کردند. عده زیادی پلیس بودند و حمله کردند به جمعیت و جمعیت را سینه کردند به طرف داسرا. جمعیت وقتی که به داسرا رسید آنجا چند قسمت شد. یک عده البته در میان جمعیت هم عده‌ای بودند که مردم را منحرف می‌کردند چون آنها پیش‌بینی قبلی داشتند. آنها را به طرف ناصرخسرو بردند و عده‌ای را هم به طرف پارک شهر بردند و عده زیادی هم ما بودیم که از طرف گلوبندک دوباره به طرف بازار برگشتیم و از کنار پلیس‌ها وارد سبزه میدان شدیم و در سبزه میدان دوباره شروع کردیم.

اینها باز به ما حمله کردند مردم هم واقعا دیگر فرار نمی‌کردند با سنگ و چوب و اینها به

پلیس حمله می‌کردند وقتی اینها دیدند که حریف نمی‌شوند چون در قبالا تیراندازی نبود فقط زد و خورد همین طوری بود ما توی سبزه میدان بودیم که یک دفعه دیدیم از همه طرف صدای تیر بلند شد عده‌ای فرار کردند به طرف بازار و عده‌ای هم به دنبال آنها می‌دویدند و می‌گفتند: فرار نکنید این تیراندازی‌ها هوایی است.

ما از توی بازار از یک طرف رفتیم و از طرف بازار زرگرها بیرون آمدیم و دیدیم که نه تیراندازی هوایی نیست، تیراندازی کاملا زمینی است و عده‌ای می‌افتند و بعد دیدیم چند تا ماشین آب‌پاش به کمک مأمورین آمد و به طرف مردم هجوم آورد و می‌خواست که عده‌ای را زیر بگیرد و آب بپاشد به مردم، مردم به طرف ماشین‌ها حمله کردند و ماشین‌ها را از مأمورین گرفتند افراد و راننده‌ها را پایین کشیدند. توی میدان ارک و توی سبزه میدان یکی دو تا از این ماشین‌ها به تصرف مردم درآمد بعضی‌ها را آتش زدند و بعضی‌ها را شکستند و خرد کردند و پلیس با اینکه تیراندازی می‌کرد تا آن طرف گلوبندک عقب‌نشینی کرد بعد دوباره با تیراندازی جلو می‌آمد جمعیت ما عقب‌نشینی می‌کرد به طرف ناصرخسرو و ما راه‌ها را می‌بستیم و خیابان‌ها را می‌بستیم چون از همه طرف مورد حمله و هجوم بودیم.

بعد دیدیم عده زیادی مأمور یک‌دفعه از طرف میدان سپه به ما حمله کردند و در حال تیراندازی بودند، آنها از میان جیبی به مردم تیراندازی می‌کردند. مردم هم با سنگ و چوب حمله می‌کردند و فرار نمی‌کردند و ساعت‌های زیادی تا ظهر آن روز جمعیت با این مأمورین با دست خالی مقابله می‌کرد حتی عده‌ای سینه‌ها را باز می‌کردند جلوی گلوله‌ها و خلاصه هر لحظه در کنار ما می‌دیدیم جسدی به زمین می‌افتد و این تیراندازی‌ها ادامه داشت. در عین حال گاهی ما آنها را به عقب‌نشینی وا می‌داشتیم و از توی ناصرخسرو تا توی گلوبندک آنها را می‌بردیم و گاهی آنها ما را تا سرای سیروس عقب‌نشینی می‌دادند و کم‌کم تا ظهر این وسعت تظاهرات زد و خورد به تمام تهران سرایت کرد، همه‌گیر شد و زد و خورد واقعا عجیبی بود و بعد از ظهر که باز من یادم هست رفته پس از اینکه از پله‌های مسجد شاه جمعیت بر روی من ریختند و پای من مجروح شده بود برای پانسمان به خانه رفته دیدم که چون زن‌ها آن

موقع این روحیه اخیر را نداشتند همه از خانه‌ها بیرون آمدند مضطرب‌اند پریشانند گریه می‌کنند فریاد می‌کنند و سراغ جوان‌هاشان را می‌گیرند.

من به خانه رفتم. یک مقدار دست و پای من مجروح شده بود. اینها را پانسمان کردم و به سرعت دوباره به خیابان برگشتم. دیدیم تظاهرات و خشم مردم همچنان ادامه دارد. تمام تهران مثل یک شهر جنگ‌زده شده بود و از همه مهم‌تر اینکه ما توی خیابان ایستاده بودیم، با اینکه روبه‌روی ما مأموری نبود همه خاطر جمع ایستاده بودیم، یک مرتبه می‌دیدیم در کنار ما افرادی به زمین می‌افتند، متوجه شدیم که پلیس‌ها رفته بودند روی پشت بام‌ها و توی خانه‌ها سنگر گرفته بودند و مردم را هدف قرار می‌دادند و سرانجام نزدیک غروب بود که دیدیم یک لشکر زیادی سرباز از ته بوذرجمهری نو مثل اینکه میدان جنگ است، شهری را دارند تصرف می‌کنند. همین طور با تیراندازی شدید جلو آمدند و نقطه نقطه تصرف کردند و همین طور قدم به قدم اینها توانستند شهر را تصرف بکنند و بر شهر مسلط شوند و شب هم حکومت نظامی اعلام شد و بعد شبانه اینها شروع کردند جنازه‌ها را از وسط خیابان جمع کردن و جنازه‌های زیادی که شاید قریب به پانزده هزار نفر در تهران کشته شده بودند.

البته این کشتار در قم، شیراز، مشهد و بعضی شهرستان‌های دیگر هم انجام گرفته بود، ولی واقعا کشتار تهران بسیار عجیب بود و جنازه‌ها را هم مانند قبل شبانه جمع کردند و خودشان بردند و ناپدید کردند، همین طوری در گودال‌هایی ریختند و دفن کردند و بعد هم این کشت و کشتار تا یکی دو روز ادامه داشت که حتی دو روز بعد من یادم است توی بازار آمده بودیم ایستاده بودیم یک مرتبه تیراندازی کردند و در کنار ما یک سیدی کشته شد. تا چند روز این کشتار ادامه داشت تا خفقان ایجاد کردند و بر شهر کاملا مسلط شدند و بعد هم عصر همان روز این پاکروان سخنرانی کرد در رادیو و اهانت‌هایی به آیت‌الله خمینی کرد و معلوم بود که اینها نقشه‌های بسیار وسیعی دارند و قصد شومی دارند و بعد البته با پیگیری مبارزه و اینکه از چند روز بعدش مراجع حرکت کردند به تهران آمدند و بعد مردم همین طور مبارزه را ادامه دادند و تقریبا این اوج مبارزه‌هایی بود که مردم در پانزده خرداد آغاز کردند.

◆ داداش من کوفی نیستم که از وسط راه برگردم!

محمد و غلامحسین معصومشاهی^۱: صبح روز سوم عاشورا که به نام روز بنی اسد می‌باشد بود که به وسیله یکی از برادران که رابط بین روحانیون قم و مردم ورامین بود، خبر دستگیری حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی در شهر ورامین منتشر شد. انتشار این خبر سبب جنب و جوش مردم شد و دقیقه به دقیقه بر عصبانیت و خشم مردم افزوده می‌شد و در صدد چاره و اعلام حمایت نسبت به ساحت مقدس مرجع و رهبر خود یعنی امام عزیز بودند. سرانجام کسبه مغازه‌های خود را تعطیل و شروع به فعالیت کردند و در صدد چاره‌اندیشی برآمدند. مأمورین شهربانی رفت و آمد و خروش آنها را مشاهده کرده بودند و جهت خنثی کردن یا سرکوبی جنبش برآمدند.

به یکی از کسبه به نام امیر (علی) اکبری دستور می‌دهند مغازه‌ات را باز کن، ایشان که سخت عصبانی بود با خشونت جواب می‌دهد که من نوکر دولت نیستم که مغازه‌ام را به حرف شما ببندم یا باز نمایم، شغل آزاد و اختیاری دارم. مشاجره لفظی سبب شد گزارش به شهربانی برود. نزدیک ظهر دو نفر از کسبه به نام امیر اکبری و استاد نادر محمدی - که معروف به محمد محمدی چراغ ساز می‌باشد - به وسیله شهربانی دستگیر شدند. یکی دیگر از کسبه به نام حاج سید آقا احمدی، پدر بزرگوار حاج سید مصطفی احمدی که از طلاب فاضل قم بود، با یکی از برادران مسجدی به نام حاج غلام حسین معصومشاهی به مردم اعلام کردند دو نفر از برادران ما را شهربانی دستگیر کرده، برای نجات آنها به شهربانی می‌رویم. اینها جلو و جمعیت عقب‌سر اینها به طرف شهربانی روانه شدند.

مأموران شهربانی که به وحشت افتاده بودند مانع ورود مردم به شهربانی شده و دو نفر بزرگ‌تر جمعیت را به درون شهربانی جهت مذاکره بردند. به طوری که نقل می‌کنند آقای حاج سید آقا احمدی به رئیس شهربانی می‌گوید: آقای رئیس این دو نفر را آزاد کنید و الا به ضرر

۱. از اهالی ورامین که از نزدیک شاهد قیام مردم در جریان قیام ۱۵ خرداد بوده‌اند.

شما تمام می‌شود. پس از مذاکره رئیس شهربانی به نام سرهنگ حتی با تهران با بی‌سیم تماس می‌گیرد و جریان را گزارش می‌کند. از بالا دستور آزادی دو نفر صادر می‌گردد. حدود نیم بعد از ظهر دو نفر آزاد می‌شوند. آنها در معیت جمعیت به سوی مسجد حرکت می‌کنند. مردم از آزادی این دو نفر مسرور ولی در اصل مرجع والای خود را در بند رژیم سفاک می‌دیدند و قرار و آرام نداشتند. دور هم جمع می‌شدند و با هم مذاکره می‌کردند.



در این بین خیر رسید که جمعیتی از امامزاده جعفر به سوی ورامین می‌آیند. مردم نگران و خشمگین به استقبال مردم امامزاده جعفر رفتند. بدون هیچ مذاکره‌ای به آنها پیوستند و متحداً به سوی تهران حرکت کردند. شهربانی از ازدیاد جمعیت وحشت کرده بود و جرأت جلوگیری نداشت.

پیوند بین مردم و مرجع طوری بود که مردم تا پای جان ایستاده بودند و جذابیت نهضت و راهپیمایی طوری بود که امکان برگشت برای هیچ‌کس نبود که بتواند جمعیت را رها کرده و

برگردد. از شهربانی عبور کردند و مسیر بین ورامین و پل کارخانه طی شد. اینجانب که در بین جمعیت بودم و پیش می‌رفتم به فکر افتادم که بهتر است در خیابان روغن‌کشی رفته و از مغازه شهید امیر معصومشاهی که یکی از شهدای ۱۵ خرداد است تعدادی سیگار و شکرپنیر بگیرم و فی مابین جمعیت خسته توزیع نمایم.

همین که از جمعیت رها شدم و به مغازه شهید امیر معصومشاهی رفتم دیدم مشغول کسب است به او اظهار کردم که مقداری شکرپنیر و سیگار بدهید. گفت برای چه؟ گفتم: این جمعیت که روی پل کارخانه در حرکت هستند علیه دیکتاتوری‌های رژیم قیام کردند و به حمایت از مرجع و پیشوای خود به سوی تهران می‌روند تا در تهران اعلام حمایت از مرجع تقلیدشان نمایند. بلافاصله کار و کسب را تعطیل و گفتم: من هم می‌آیم. من به او تعارف کردم شما مشغول کسبستان باشید. او نپذیرفت. کار دسته سفیدی که روی پرونده‌اش در پزشکی قانونی نگهداری شده است، برداشت و در بغل گذاشت و مقداری سیگار و شکرپنیر برداشت و به سوی جمعیت حرکت کرد. آمدیم به جمعیت پیوستیم از جلوی ژاندارمری گذشتیم. البته مأمورین ژاندارمری هم مزاحم نشدند فقط حالت تدافعی گرفته بودند و با اسلحه‌های گوناگون روی بام و در ژاندارمری آماده بودند. قریب بیست کیلومتر به طرف تهران از امامزاده جعفر تا پل باقرآباد راه است یا کمتر.

ما به خیرآباد رسیدیم یکی از بستگان امیر از ماشین پیاده شد گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم: تهران. برای چه؟ برای حمایت از مرجع و رهبر. با تعجب گفت: مگر نمی‌دانید تهران خیلی شلوغ و مردم را به رگبار مسلسل می‌بندند. گفتم: چرا. صبح خودم در تهران ناظر بودم. گفت: مسلسل با سینه سازگاری ندارد مشقت با درفش چه می‌کند. گفتیم: همه این مردم سینه‌ها را سپر کرده‌اند و برای خدا می‌روند ما هم یکی از اینها. خیلی اصرار کرد که ما برگردیم ولی آن قدر ما جذب شده بودیم که تصور برگشت را نمی‌کردیم. مقداری دیگر راه رفتیم. شیطان مرا وسوسه کرد و گفت راست می‌گوید مسلسل با سینه سازگار نیست می‌رویم و کشته می‌شویم. کم کم سست شدم و آمدم نزد شهید امیر گفتم: داداش فلانی راست می‌گوید جریان ما مشقت

و درفش است ما که اسلحه نداریم. او که همه وجودش برای خدا بود و صورتش از خشم می سوخت گفت: آیا ما برای دفاع از حق می رویم یا برای مال دنیا؟ به او گفتم: برای حق و حمایت از رهبری. تبسمی کرد و گفت: کسی که برای حق می رود نمی ترسد و لغزش ندارد. سرانجام به راه خود ادامه داد. دفعه دوم که تشویش و اضطراب در من به وجود آمده بود، جلوتر رفتم و مجدد تکرار کردم که برگردیم. او یک کلمه جواب داد که بسیار آموزنده بود. گفت: کشته شدن در راه خدا افتخار آمیزتر از زندگی با این ستمکاران و ظالمین است. داداش من کوفی نیستم که از وسط راه برگردم. کوفی ها از وسط راه برگشتند و حضرت حسین(ع) را تنها گذاشتند.

دفعه سوم قدری جلوتر که نزدیک صحنه کارزار شدیم به وی مراجعه کردم که اگر صلاح می دانید برگردیم. چون ما بدهی به مردم داریم از مردم طلبکار هستیم و زیر دین مردم می مانیم الی آخر. در حالی که خیلی برافروخته شده بود روبه روی قبله ایستاد، دستها را بلند کرد، گفت: خدایا از همه حقوق و مطالباتم نسبت به این خلق گذشتم و هیچ چیز از هیچ کس مطالبه ندارم و سه دانه از مغازه شریکم و یک دست حیاط دارم. اینها را بفروشید و طلب مردم را بدهید و زن و بچه ام را به خدا می سپارم، چون خدای آنها کریم است. با این وصیت لفظی از همه تمایلات نفسانی گذشت و به حرکت ادامه داد. نکته قابل توجه اینجاست که وابستگی و علاقه به مرجعیت و رهبری آن چنان قوی بود که به جز خدا و حمایت رهبر چیزی دیگر را نمی پذیرفت و آخر به اهداف مقدسش نائل شد و به درجه رفیع شهادت رسید.

خاطره هایی که کم کم یادم می آید خیلی جالب است. مثلا شعارهایی می دادند که منطبق با روز بود. چند جمله از شعارها این بود: خمینی خمینی تو فرزند حسینی. خمینی بت شکن شاه به فرمان تو، ولیعهد بی پدر خاک کف پای تو. یا مرگ یا خمینی. یا بعضی از شعارهای دیگر بود که قدری سبک به نظر می رسید. مثلا می گفتند: به قدرت خمینی شاه فراری شده اشرف و شمس شهنواز سوار گاری شده از این گونه شعارها می دادند. تا اینکه جلوی چاه های قنات باقرآباد روبه روی کارخانه سبزی خشک کنی فعلی باقرآباد رسیدیم. نزدیک غروب بود. تیغ

آفتاب به پشت کوه فرورفته بود. سرخی غروب مثل خون پاک شهدایی که چند لحظه بعد زمین را گلگون کرد گوشه آسمان را قرمز کرده بود و تاریکی کم کم فضا را صاحب می‌شد.

از گوشه باغ صدایی با بلندگو بلند شد. متوجه آن سو شدیم دیدیم وسط خیابان کماندوهای جانی رژیم دسته دسته پشت سر هم نشسته‌اند و با در دست داشتن تفنگ برنو و سرنیزه صف‌آرایی کرده و قصد جان مردم بی‌پناه و دست خالی را دارند. لحظه‌ای گذشت. بانگ بلندگو بلند شد: مردم برگردید چند بار که تکرار کرد عزت رجبی اهل پیشوا، جوان رشید و شجاع را دیدیم که قمه در دست دارد و احتمال کندن پیراهن را می‌دهم که لخت شده بود و آتش‌وار به دسته منظم کماندوها حمله کرد و حدود پنجاه متر مانده بود که تیری به سینه‌اش اصابت کرد و نقش بر زمین شد و کماندوها حمله‌ور شدند. اول مقداری تیر هوایی رها کردند. جمعیت که ۱۰۰٪ متفرق نشدند آنها با مسلسلی که گوشه خیابان کار گذاشته بودند مردم را به رگبار بستند. تعدادی روی زمین ریختند و عده‌ای هم فرار کردند و آنها مردم را مسلحانه تعقیب می‌کردند.

صحنه، صحنه آتش و خون بود. من که دلبستگی داشتم و نمی‌توانستم فرار کنم، هر چه خواستم از صحنه بیرون بروم نشد. کنار دست چپ خیابان ایستادم و نظاره‌گر بودم یک وقت متوجه شدم که به سوی من تیراندازی می‌شود ناچار خود را بر روی زمین انداختم و دراز کشیدم. چند دقیقه بعد بلند شدم تصمیم گرفتم اگر می‌توانم شهدا یا زخمی‌ها را کنار جاده بیاورم و به بیمارستان و جای امنی برسانم، متأسفانه نشد. همین که جلو آمدم دیدم آقای حاج محمدعلی رضایی و حاج حسن تاجیک که هر دوی آنها معلم هستند نزدیک جسدی ایستاده‌اند. به من گفتند: فلانی این جسد امیر هوشنگ نیست؟ چون خون قلبش به زمین ریخته شده بود و چهره‌اش زرد شده بود بد شناخته می‌شد. دقت کردم دیدم چرا. در این هنگام یک دسته دیگر از کماندوها را دیدم که یورش بردند به سوی مردم، من ناچار به جای اولم کنار خیابان دست چپ فرار کردم.

آنها به هر زخمی که می‌رسیدند با سر نیزه که نوک تفنگشان بود بدن‌های پاک انقلابیون را

پاره می‌کردند و دست در جیب‌های آنها می‌کردند و موجودی یا اشیاء به درد خور آنها را سرقت می‌کردند. پس از یورش در پایین زمین فعلی سبزی خشک‌کنی جمع شدند و برای سلامت شاهنشاه آریامهرشان صلوات فرستادند و دست‌فنگ کردند و مجدد به حمله و یورش خود ادامه دادند. چون میدان کمی آرام شد، دوباره نزد جسد شهید امیر آمدم که شاید بتوانم او را به ماشینی برسانم، از طرف خیابان ورامین تهران ماشینی پیدا شد. فکر کردم که ماشین شخصی است. جلوی او دویدم و دست بلند کردم وسط خیابان توقف کرد. چند نفر که احتمالاً نظامی بودند، پایین آمدند با فحاشی و کتک فراوان مرا پذیرایی کردند و بردند داخل ماشین جلوی پاسگاه باقرآباد. به دست ژاندارمی که با من آشنا بود، نجات پیدا کردم و مرا به ورامین آوردند.

در میدان ورامین، سردمداران رژیم و رئیس شهربانی و سرهنگ حسن بهزادی که تا آن روز او را ندیده بودم، ایستاده بودند. سرهنگ حسن بهزادی با هفت‌تیر به سوی مردم که در دایره میدان جمع شده بودند، تیراندازی کرد و بعد هم عازم پیشوا شد. البته به مناسبت شهادت امیر، مجلس بزرگداشتی برپا کردیم، ولی این از خدا بی‌خبرها چند مرتبه مجلس ما را تعطیل کردند و پیراهن مشکی را از تن ما خارج کردند و مجلس را به هم زدند. چند روز بعد اخوی دیگر حاج حسن معصومشاهی را دستگیر و به عشرت‌آباد سابق برای محاکمه بردند. بقیه را از زبان خودش می‌نگارم.

صبح خبر دستگیری حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی در شهر پیچید. پس از اینکه مغازه تعطیل شد بین آقای امیر اکبری و نوایی مأمور آگاهی شهربانی مشاجره شد و بعد از دستگیری ایشان آقای نادر محمدی که معروف به محمد محمدی چراغ‌ساز می‌باشد به حمایت امیر درآمد و مأمورین این دو نفر را به شهربانی بردند. آقای حاج سید آقا احمدی به من گفت: مشهدی حسن بیا برویم شهربانی وساطت کنیم این دو نفر را آزاد کنیم. من به اتفاق حاج سید آقا به شهربانی رفتم. البته جمعیت که خیلی خشمگین بودند به حمایت و در معیت ما حرکت کردند و اجتماع بزرگی جلوی شهربانی جمع شد و به عنوان اعتراض به شهربانی که این دو

نفر را گرفته است ازدحام کردند.

اینجانب و آقای حاج سید احمدی به عنوان رابط مردم داخل شهربانی شدیم. آقای حاج سید احمدی با سادگی و اخلاص تقاضای آزادی این دو نفر را کرد. اول رئیس شهربانی زیر بار نرفت. آقای حاج سید احمدی دفعه دوم گفت: آقای رئیس اینها را آزاد کنید. من برای خودت می‌گویم اگر آزاد نکنید به ضرر خودت تمام خواهد شد. جریان با تهران مذاکره شد به وسیله بی‌سیم از آنجا برای آرامش مردم دستور آزادی داده شد. این دو نفر را آزاد کردند. مردم



خداجو هم با سلام صلوات این دو نفر را در میان گرفتند و چون قدری بر مبارزه فائق آمده بودند، هنگام رفتن به طرف شهربانی شعار صلوات برای حضرت آیت‌الله خمینی بود. ولی موقع برگشتن از شهربانی شعار قوی‌تر شد. یعنی می‌گفتند یا مرگ یا خمینی.

ساعتی از ظهر گذشت. مردم حیران و سرگردان بودند و به یکدیگر می‌گفتند وظیفه چیست؟ تا اینکه خبر رسید جمعیتی از طرف پیشوا و قلعه سین به سوی ورامین عازمند. جمعیت

منسجم شد و متفقا به استقبال آنها رفت. بین چوب‌بری و جاده قلعه سین، مردم با هم تلاقی داشتند و متحدا به سوی تهران به حرکت در آمدند. جمعیت آن چنان پرشور و هیجان‌زده بودند که سر از پا نمی‌شناختند و چنان جذابیت به وجود آمده بود که هر فردی با جمعیت برخورد می‌کرد امکان گذشتن را نداشت و بلافاصله داخل راهپیمایی می‌شد و هرگز برای کسی مقدور نبود که برگردد.

من با خودم خیال کردم این همه جمعیت که می‌خواهند پیاده به تهران بروند بسیار مشکل است خصوصا پیاده آدمم به آقازاده و حاج سید آقا اظهار نظر کردم که به حاج آقا بگویید که جمعیت را رهبری کند و داخل شهر و اطراف بگردیم، شاید بهتر باشد. اول قرار همین شد ولی یک وقت دیدم حاج سید آقا کفن پوشیده و پیشاپیش جمعیت در حرکت به سوی تهران است. ما مقداری با جمعیت آمدیم با چند نفر از برادران مذاکره کردیم که ما چند نفر با ماشین به تهران برویم به حضرت عبدالعظیم(ع) و تدارک نان و آب جمعیت را بکنیم.

با یک ماشین که داخل آن یک قمه و یک چوبدستی بود، به اتفاق چند نفر به سوی تهران جلوتر حرکت کردیم. نزدیک امین‌آباد رسیدیم که ماشین‌های نظامی با بی‌سیم و افراد مسلح به سوی ورامین در حرکت بودند. ماشین‌ها را متوقف و بازرسی می‌کردند به ما برخورد کردند. شخصی به نام سرهنگ حسن بهزادی معدوم گفت: کجا می‌روید؟ ما از ترس گفتیم: بیمارستان برای عیادت می‌رویم. با شلاق تعلیمی که در دست داشت ما را مقداری زد و فحاشی کرد که ما از ترافیک و شلوغی ماشین‌ها استفاده کرده و داخل گندم‌ها شدیم و فرار کردیم هنگامی که از بیراهه‌ها به شهر برگشتیم با کشتار بیرحمانه آن دژخیمان مواجه شدیم و سرانجام امیر اخوی یکی از شهدای واقعه بود و در مراحل بعد که ما را دستگیر و به عشرت‌آباد بردند، با جریانی مواجه شدم که شنیدنی است: مرا به اتفاق چند نفر دیگر برای محاکمه داخل سالنی در عشرت‌آباد بردند. شخصی به نام شاه‌حیدری که از بازپرسان ما بود ما را چندین ساعت روی پا نگاه داشت و از تعدادی از برادران سؤال و پرسش نمودند و خیلی سعی داشتند مرحوم حاج سید آقا احمدی را متهم و محکوم به مرگ نمایند.

به نظر می‌رسید که شاه حیدری سعی داشت این سید محترم نجات یابد. وقتی که دو سرهنگ دیگر از اتاق بازپرسی جهت صرف شام بیرون رفتند او مرا پیش خواند و گفت: آیا دلت می‌خواهد این سید پیرمرد نجات پیدا کند یا مثل سایرین حرف‌های بی‌اساس می‌زنی و این سید محکوم به مرگ گردد. حس ششم من به کار افتاد و درک کردم که مسأله کمک است. بلافاصله گفتم: دلم می‌خواهد، هر طوری شما دستور دهی عمل می‌کنم. جناب سرهنگ شاه‌حیدری گفت: این رفقای شما همه اظهار بی‌اطلاعی کردند و بار این سید سنگین خواهد شد. این دستور را که من می‌دهم باید عمل کنی اینها بعد از شام برمی‌گردند من از شما سؤال می‌کنم که آیا شما حاج سید آقا را می‌شناسی شما باید بگویی آری. نسبتی با او داری؟ خیر. شما دیدید که حاج سید آقا جلوی شهربانی فریاد یا حسین کشید؟ بگو خیر. می‌گویم پس در شهربانی برای چه آمده؟ بگو برای گرفتن اجازه روضه‌خوانی که موافقت نکردند. می‌پرسم شغل حاج سید آقا چیست؟ بگو امانت‌فروشی دارد. در چه اجتماعی شرکت می‌کند؟ دعای کمیل و قرائت قرآن. می‌گویم حالا که نسبتی نداری پس چطور او را می‌شناسی؟ بگو شهر کوچک است و همه همدیگر را می‌شناسند. من و سایر این بازپرسان که همه سرهنگ بودند از شما سؤال می‌کنیم فقط بگو برای اجازه روضه‌خوانی آمده بودیم و اجتماع جمعیت را انکار کنید. البته من ناچارم شما را کتک بزنم و فحاشی بکنم، ولی باید مقاوم باشی. توان مقاومت در مقابل فحاشی و کتک داری که هر چه فشار بیاوریم شما انکار جمعیت و وساطت را بنمایی؟ قبول کردم و سرهنگ‌ها آمدند.

هر چه آنها با سراغ و نشانی از من بازپرسی کردند فقط گفتم من و حاج سید آقا در شهربانی آمده بودیم ولی برای اجازه روضه‌خوانی و مقداری در مقابل تهدید و ارباب و فحاشی و کتک دوام آوردم.

آقای شاه‌حیدری از شگردهای خود استفاده کرد و گفت: من از این متهم خیلی راضی هستم چون همه وقایع را راست و درست شهادت خواهد داد و شروع به سؤال کرد، من هم انکار و چند جمله نشانی که من خودم با کت و شلوار مشکی جلوی شهربانی ایستاده بودم این حاج

سید آقا قصد بد نداشت فقط جوش به سرش زد. فریاد یا حسین برآورد شما دیدی؟ گفتم: خیر. دستور داد شلاق آورند و مقداری مرا کتک زدند. مجدد یکی از آنها واسطه شد و گفت همه حقایق را می‌گویند و سؤال پیچ کردند و گفتند: آن وقت که مردم جمع شده بودند جلوی شهربانی و سید آقا مردم را تحریک و تهییج می‌کرد بگو هم خودت نجات پیدا می‌کنی هم او. من گفتم: اگر حقیقت را می‌خواهی من چنین چیزی ندیدم. رفتند کتری آب جوش و سایر لوازم شکنجه را آوردند و شروع به تهدیدات نمودند. من هم خدا کمکم کرد و استقامت به خرج دادم. دست آخر سرهنگ شاه‌حیدری چیزی به آن دو نفر گفت و نزدیک ساعت ۱۲ شب محاکمه ما تمام شد و همه رفتند.

وقتی خلوت شد شاه‌حیدری گفت: منزل ما برای خوابیدن بلامانع است. می‌آیید بروید بخوابید صبح هم بروید ورامین؟ ما اظهار تشکر کردیم و خواهش کردم که ما می‌خواهیم به ورامین برویم. او ما را سوار ماشین خود کرد و تا چهارراه مولوی برد. خدا به او اجر عطا فرماید چون به ما کمک کرد.